



دیدار یار

[Ketabton.com](http://Ketabton.com)

نویسنده: پرویز احمدی

#رمان\_دیدار\_یار

#نویسنده\_پرویز\_محمدی

#قسمت\_اول

\*شروع □□\*

با صدایی زنگ تیلیفون از خواب برخواستم و با چشمان نیمه باز جواب دادم که دوستم زنگ زده است. بدون اینکه ازم حرفی بشنود گفت باز خواب ماندی امروز استاد ستانکزی وقت تر میاید زود بیا.

با شنیدن اسم استاد ستانکزی چشمانم از خواب پرید و به عجله تمام آماده شدم و به سرعت همیشه خودم را به دانشگاه رساندم.

داخل صنف شدم که استاد احمدی آمده بودند و با همان عصبانیت تمام گفت مگر نگفته بودم بعد از من کسی حق ندارد داخل صنف بیاید، ساعت چند بجه است؟ دوستانم مثل هر بار دیگر گفتند استاد اجازه بدهید راه بندی میباشد، استاد با همان لحن زشت گفت بیا و سر تا پایم را با نگاه های کوچک اش نظاره گر شد گفت حتما تازه از خواب هم بیدار شدی

که با این حالت آمدی

چیزی نگفتم و کنار دوستم نشستم و من در عالم دنیایی از فوتبال غرق بودم فراموش کردم که ذکر کنم اسم من شعیب است سال سوم دانشگاه حقوق هستم و در خانواده من مادرم که معلم در یکی از مکاتب دولتی میباشد است، یک خواهرم که او هم معلم مکتب است، پدرم هم بیشتر در ولایات است و ماه یکبار به دیدار ما میاید. خانواده کوچک هستیم ولی مملو از مهربانی.

درس تمام شد، همین که استاد از صنف برآمد به دوستم که اسمش سمیع است گفتم بچیم برنده شدم شرط را بردم او گفت ها شرط را بردی و بیاب هم شدی پیش همه گفتم مهم نیست ای کار هر روزه مه شده عادت کدم هر دو خندیدم و گفتم بیا نزد حامد برویم که شیرینی باید بته.

هر دو از صنف برآمدیم و من قصه های زیبایی از فوتبال را برای سمیع تعریف میکردم. نزد حامد رسیدیم و با همان لحن مغرورانه گفتم دیدی که من برنده شدم بسیار گرسنه هم هستیم منتظر بوده نمیتانم باید برگر که وعده داده بودی را بخری او گفت نی نی نمیشود ولی من و سمیع زیاد اصرار کردیم و هر سه به کانتین دانشگاه رفتیم و منتظر برگر های مان بودیم هر سه ما قصه داشتیم که برای حامد زنگ آمد گفت باش جواب بدهم جواب داد یک دختر بود دستش را روی مایک تیلفونش گرفت تا صدایش شنیده نشود و گفت یک دختر است من و سمیع هر دو به گپ های حامد گوش میدادیم که خواست حامد را یکبار ملاقات نماید

حامد با عجله تمام گفت درست است تا پنج دقیقه دیگر میایم تیلفون را قطع کرد پرسیدیم کی بود گفت صنفی دختر همسایه ما است میخواهد من را ملاقات کند من و سمیع خندیدیم گفت خیلی خوب ما را هم ببر همراهیت گفت نمیشود بد است گفتیم میشود میشود بلاخره قبول کرد و بعد از خوردن برگر راهی دیدار دختر شدیم. حامد کنار دختر ایستاد و با هم حرف زدن را شروع کردند دختر خیلی ترسیده بود و با عجله حرف هایش را میگفت.

ناگهان نگاه های دختر به من خیره شد من چشمانم را دور ساختم اما این نگاه هایش قلبم را لرزاند با خیلی دختر ها گپ میزدم اما ای نگاه ها بی خودم کرد اما من خودم را کنترل کردم.

حرف های شان تمام شد حامد نزد ما آمد گفت لیلا آمده بود تا در باره فرزانه برای من بگوید که قرار است نامزد شود و فرزانه از من خوشش میاید گفت اگر تو هم دوستش داری بیا خواستگاری

من چیزی نگفتم ولی سمیع گفت اگر میخواهی برو اگر دختر خوب باشد حامد گفت نمیدانم باید با مادرم حرف بزنم.

هر سه راهی بلاک دانشگاه شدیم ولی نگاه های لیلا زیر نظرم بود از حامد پرسیدم که لیلا چی میخواند گفت او ادبیات دری میخواند و سال دومش است. من و سمیع به صنف رسیدیم درس استاد هم تازه آغاز شده بود و برای من خیلی خسته کن. به سمیع گفتم سمیع باید بدانیم که لیلا چگونه دختر است ازش خوشم آمد سمیع آهسته خندید گفت شعیب تو بیکار ماندی گفتم نی جدی میگم فردا پیش از درس دانشکده شان برویم با بی میلی گفت درست است. اگر تو وقت بیدار شوی. ادامه ..... >

> مطالعه کردی یک قلبک بان ♥ >

#رمان\_دیدار\_یار  
#نویسنده\_پرویز\_محمدی  
#قسمت\_دوم

تمام شب نگاه های زیبا لیلا برایم صحنه پردازی مینمود و تا صبح خواب لیلا من را غرقش ساخته بود. امروز وقت تر از هر روز دیگر از خواب بیدار شدم و با شوخی نمودن با خواهرم تمام فضای خانه را عشق و مهربانی گرفته اسمش پریسا است خیلی زیبا با چشمان عسلی اش و لبخند زیبا اش همه را محو میسازد با ادب و با این سن خوردش میتواند با منطق رفتار کند و همه دوستش دارند. از پریسا در باره درس هایش پرسیدم گفت خوب است میگذرد. مادرم با پریسا به مکتب رفتند و من راهی دانشگاه شدم، برای سمیع هم پیام گذاشتم که در راه هستم و وقت تر بیاید قبل از شروع درس. شهر پر جمعیت برای من خیلی دلگیر شده بود و صدایی آنان که طلب کمک میخواستند برای من خوشایند نبود و با خود همیشه ذکر میکردم مگر تا چه زمانی این حالت در شهر حکمفرما خواهد بود.

به دانشگاه رسیدم و سمیع مثل همیشه قبل از من به دانشگاه رسیده بود هر دو راهی دانشکده ادبیات شدیم، نمیدانستم تا این حد خوشبخت باشم امروز سالروز وفات مولانا جلال الدین محمد بلخی بود و در تالار برنامه برگزار کردند، برای سمیع گفتم حتما در این برنامه لیلا هم اشتراک میکند او با تمسخر گفت این قدر لیلا لیلا نگو. برنامه ساعت نو بامداد برگزار میشد و حالا ساعت هشت بامداد است یعنی یک ساعت

برای آغاز برنامه باقی مانده است.  
سمیع برای درس به صنف رفت و من به کانتین دانشگاه رفتم و با شنیدن موسیقی منتظر بودم، هوا امروز ابری بود و برای پایان سمستر وقت زیادی نمانده بود.  
فصل پاییز بود و من عاشق فصل پاییز برای شروع برنامه وقت زیادی نمانده و من دوست داشتم برگ های زرین را لمس کنم و با طنین شان احساس آرامش مینوادم.  
خودم را به تالار رساندم برنامه هم قرار بود تا چند لحظه بعد آغاز شود همه تشریف آورده بودند و من در کنار پنجره نشستم و منتظر شروع شدن برنامه و خودم را به برگه های زرین درختان دریافتم که چه معصومانه به زمین میرزند و از بین میروند.  
برنامه با یک شعر خیلی زیبایی مولانا آغاز شد و انعکاس طنین آوازش را میتوان بیرون از محوطه تالار هم دریافت کرد. چندین تن آمدن و دکلمه زیبایی داشتند و من از صدا هایشان لذت میبردم.  
اسم لیلا حیدری را گرفت قلبم تکان خورد دیدم خودش آمد با همان نگاه های معصومانه، لبخند مجذوبش، چهره ماه اش به محفل رنگ دیگری عطا نمود با آن طنین آرامش عطر دیگری به محفل پخش نمود یک شعر خیلی زیبا مولانا را دکلمه نمود و من مات شدم نمیدانستم اینقدر زیبا حرف میزند خیلی زود رفت و با رفتن اش دلم را با خودش برد.  
برنامه تمام شد و من منتظر آمدن لیلا بودم ولی او هیچ دیگر نامد نمیدانستم فرشته شد و به آسمان رفت.  
هر چند دو بار لیلا را دیده بودم ولی میدانستم او چگونه است خیلی آرام و با شخصیت در نظرم می آمد و نخواستم در باره اش جستجو کنم.  
روزگار میگذشت و من میتوانستم لیلا را برای چند لحظه ای نگاه کنم و بی کلام برایش حرفم را بیان کنم، برای پایان سمستر فقط یک هفته باقی مانده بود و من اینار کوشیدم تا نمره خوب بگیرم حس میکردم همه تغییراتم تاثیر لیلا است.  
فردا آخرین روز امتحانم بود و من تصمیم گرفتم تا فردا با لیلا حرف بزنم و یا اگر شده برایش یک نامه ای بنویسم با خود فکر کردم نوشتن نامه راه درست نخواهد باشد و ایستاد نمودنش در روی صحن دانشگاه کار عاقلانه ای نیست نمیدانستم چه کنم و چگونه حرفم را برای لیلا بیان کنم ترس همه وجودم را فرا گرفته بود اگر به لیلا بگویم که تو خورشید همه هستی ام شده ای و میخواهم آینده ام تو باشی فکر نکند که مزاحمش شدم تا نیمه های شب با خودم تصویر پردازی مینمودم و نمیدانم چگونه خوابم برد.  
فردا صبح خیلی وقت تر بیدار شدم و با همان قلب پر مهر مادرم صبحانه را خوردم و با دعا هایش خودم را قوی حس نمودم، چند روزی هم میگذشت از پدرم خبری نبود و مادرم خیلی نگران میرسید ولی از من و پریسا پنهان میکرد تا باعث نشود امتحانات ما بد بگذرد.

راهی دانشگاه شدم با عالم هیجان و ترس نمودانستم چه کنم با خودم غرق درس و لیلا بودم که با زنگ موبایل به خود آمدم که سمیع زنگ زده بود و گفت باید از قبل از امتحان با هم درس بخوانیم من هم قبول کردم و تصمیم گرفتم بعد از ختم امتحان با لیلا حرف میزنم. امتحان خیلی خوب گذشت و من خودم را مدیون دعا های مادرم و تغییرات که از برکت لیلا در وجودم حس می کردم میدانستم. هوا امروز خیلی سرد بود برای سمیع از جریان حرف زدیم امروز با لیلا چیزی نگفته بودم و با برگ های زرین و باد ملایم راهی دانشکده ادبیات شدم. ادامه ..... >

> مطالعه کردی یک قلبک بان ♥`

#رمان\_دیدار\_یار

#نویسنده\_پرویز\_محمدی

#قسمت\_سوم

به دانشکده ادبیات داخل شدم خیلی زیبا بود و من در جستجو صنف دوم ادبیات سرگردان بودم بلاخره در منزل دوم صنف ادبیات را پیدا نمودم با هیجان که در وجودم بود دستاتم میلرزید هر قدم که نزدیک میشدم ضربان قلبم بیشتر میشد و پاهایم یاری ام به مشکل میکرد مگر چه خواهد شد؟ لیلا چه خواهد گفت؟ و هزاران پرسش که من را گیر ساخته بودند، نزدیک دروازه صنف شان رسیدم و با داستان لرزان در صنف را باز نمودم صنف زیبا ولی با هیچ شاگرد.

نا امید شدم دانستم که امتحان شان وقت تر تمام شده و همه صنف را ترک گفته اند خیلی ناراحت شدم و همه هیجان که ته دل برای دیدار لیلا داشتم در یک لحظه زیر خاک شد قلبم گرفت و با من آسمان هم گریست.

غرق نا امیدی هایم بودم که سمیع برایم زنگ زد و با پرسش که کجاستی نتایج بند شده بیا زود و خبر خوش برایت دارم بیا.

من هم با دل که دیگر توان درد را ندارد به دانشکده خود ما راهی بودم و باران صورتم را خیس میساخت و چشمانم لیلا را جستجو می نمود اما لیلا هیچ جای در دانشگاه نبود. سمیع همین که من را دید در آغوشم گرفت گفت تبریک شعیب جان سوم شدی، یکباره در لب هایم لبخند ظاهر شد گفتم جدی گفت بلی بیا ببین هر دو به سوی نتایج رفتیم باورم نمیشد و همان لحظه از داشتن لیلا در زنده گی ام از خدایم شکرگذار شدم و سپاس دعا های مادرم شدم، با خود زمزمه می کردم اینک لیلا در کنارم نیست اگر او را داشته باشم

میتوانم به فراز آسمان پرواز کنم خیلی خوشحال بودم و دلم میخواست به لایلا بگویم همان لیلای که من را از همه دور ساخته است و در تنم ریشه دوانیده است. من و سمیع هر دو به کانتین رفتیم و با تجلیل نمودن نتایج از باران پاییزی لذت بردیم، سمیع پرسید تو کجا بودی بعد از امتحان؟ گفتم هیچ کمی کار داشتم با لبخند گفت نکند به دیدار لایلا رفته بودی؟ گفتم نی او کجا و دیدار او کجا خندید گفت غصه نخو همه چیز حل میشود.

حامد هم با لباس های که زیر باران خیس شده بود و با دستان که از دور دیده میشد که از فرط سرما سرخ شده نزد ما آمد و سمیع با خبر اینکه من سوم شدم و اینجا آمده ایم و تجلیل میکنیم همرايش احوال پرسى نمود هر سه وقت زيادترى را در کانتین گذرانیدیم. خورشید کم کم ظاهر میشد و باران هم تمام شده بود و هوایی شهر با عطر باران فضایی زیبا را به تصویر کشیده بود.

هر سه از دانشگاه بیرون شدیم، سمیع به خانه اش که نزدیک دانشگاه است رفت من و حامد با قدم زدن در کنار سرک آغاز نمودیم. از حامد در باره فرزانه پرسیدم و میخواستم از لایلا هم احوال بگیرم ولی حامد با اعتنایی گفت مادرم قبول نکرد و فرزانه هفته قبل نامزد شده و قرار است تا آخر پاییز نزد شوهرش در لندن برود. یگانه امیدم در باره لایلا فرزانه و حامد بود اما دیگر دانستم از لایلا هیچ خبری نخواهم داشت تا شروع شدن دانشگاه.

حامد هم در یکی از دکان های شهر نزد دوستش رفت و من ماندم با این هوایی بارانی خودم ولی آسمان خیلی زیبا شده بود در دلم دعا مینوادم کاش یکبار بتوانم لایلا را از نزدیک ببینم ولی هیچ تصویری از او را کسب نکردم. به خانه مملو از عشق و مهربانی رسیدم مادرم با پریسا هر دو در کنار بخاری نشسته بودند و پریسا مصروف بازی های طفلانه اش و مادرم که خیلی خسته به نظر میرسید خوابش برده بود همین که من داخل اتاق شدم بیدار شد و کلام پر مهرش احوالم را پرسید و در باره امتحانم که چگونه گذشت پرسید من هم دستان مادرم را بوسیدم و گفتم سوم شدم و مدیون دعا های شما هستم مادرم که خیلی خوشحال شد و من را در آغوشش گرفت پریسا هم خیلی خوشحال شده بود و گفت چقدر عالی.

بعد از نان شب از مادرم احوال پدرم را جویا شدم ولی مادرم اینبار با نگرانی گفت ازش هیچ سراغی ندارد و نمیداند به هر کی زنگ میزند ولی کس جواب نمیدهد. پدرم در ولایت فراه در یکی از نهاد های دولتی کارمند است و همیشه کوشش میکند تا من، مادرم و پریسا هیچ مشکلی نداشته باشیم. نمیدانستم پدرم کجاست و ترس وجودم را فرا گرفته بود و نگرانی از چشمان مادرم هم هویدا بود. مادرم همیشه دست به دعا میشد تا پدرم را خدا حفظ نماید و پریسا همانند

مادرم دعا مینود.

شب خیلی خسته و با فکر لایلا و پدرم به خواب رفتم، صبح با صدایی گریه های مادرم از خواب برخوامم که از شدت درد دست هایش را به زمین میزند خیلی نگران گفتم مگر چی شده

زبانمش برای گفتار که شنیده بود یاری نمیکرد و با گریه و ناله گفت پدرت شهید شده. ما همه از بین رفتیم.

از شنیدن این خبر بد نمیتوانستم برای کی دلداری بدهم خودم، مادرم و یا پریسا کوچکم را؟

همسایه ها خانه ما آمدند و قرار شد جنازه تا ساعت یازده به خانه برسد.

خیلی ناتوان شده بودم قلبم درد مینمود و میخواستم به زندگی ام نقطه پایان بگذارم. مادرم هر ساعت ضعف مینمود و پریسا ترسیده بود و بی تابی مادرم را می نمود.

زندگی ام به آخر رسید زمان که جنازه پدرم را دیدم چشمانم خشکیده بود و دستام یاری ام نمیکرد.

بعد از ختم مراسم به خودم شجاعت دادم و رفتم مادرم و پریسا را از عمق قلبم در آغوش گرفتم و هر سه گریه کردیم و گفتم خواست الله اینگونه بود مگر چاره ای ندارم جز تحمل و صبر

مهمان ها همه رفتند شب خیلی سر درد بودم و تحمل مرگ پدرم برایم دشوار بود، به یاد لایلا افتادم گفتم کاش کنارم میبود.

پدرم یکی از کسانی بودند که اصلا اسراف و رسم رواج های مزخرف را دوست نداشت و از قبل برای من و مادرم گفته بودند که مراسم روز سه نگیرند، ما هم طبق گفته های پدرم روز سه نگرفتیم و در عوض یک گاو را ذبح و به فقرا تقسیم نمودیم.

هر روز میگذشت و زمستان سرد بدون پدرم برای همه ما دشوار بود، مادرم شکسته بود و نگاه کردم در این چند مدت ضعیف شده، موهای خرمایی اش سفید شده و چشمانم بادامی مادرم دیگر مثل گذشته برق نمیزند و پریسا دیگر مثل گذشته صدایی خنده هایش همه اتاق را در بر نمیگرفت.

روزگار سرد میگذشت و برای شروع بهار وقت کم مانده بود ولی هوایی بهار دیگرای برای ما لذت نداشت و هیچ امیدی نداشتیم.

در یکی از روز ها بعد از خوردن صبحانه همراهی مادرم حرف زدم و گفتم میخوامم یک وظیفه خوب بگیرم مادرم در اول مخالفت نمود گفت باید درسم تمام شود ولی من اصرار کردم و مادرم هم قبول نمود.

سمیع برایم زنگ زد و گفت که در یکی از شرکت های خصوصی به چند تن کارمند ضرورت دارند خیلی خوشحال شدم و قرار است فردا اشتراک کننده گان به شرکت بروند. شب با خیال لیلا نقش بازی مینمودم و با خود میگفتم برای مادرم در باره لیلا فردا خواهم گفت بعد ازینکه به کار روم.

فردا با صدایی پر مهر مادرم از خواب بیدار شدم و بعد از خوردن صبحانه و دعا های مادرم راهی شرکت شدم و طبق ملاقات من و سمیع نزدیک شرکت مقابل شدیم. هر دو با یک عالم امید برای مصاحبه آماده شدیم، مصاحبه هر دو ما خیلی خوب گذشت و گفتند تا چند ساعت بعد نتایج اعلان خواهد شد.

هر دو کامیاب شدیم خیلی خوش بودم و با اولین کلمه خدایا شکر از خداوند سپاسگذاری نمودم و راهی خانه شدم. از راه شیرینی که مادرم و پریسا دوست دارد را گرفتم و با این تصمیم که در باره لیلا به مادرم میگویم سوار موتر شدم، در تمام راه حرف های که باید بگویم را برای مادرم دسته بندی مینمودم و هیجان تمام وجودم را فرا گرفته بود میدانستم با شنیدن این خبر حال مادرم خوب خواهد شد و پریسا هم مثل گذشته خواهد خندید.

ادامه ..... >

> مطالعه کردی یک قلبک بان ♥` >

#رمان\_دیدار\_یار

#نویسنده\_پرویز\_محمدی

#قسمت\_چهارم

نمیدانستم در باره لیلا از کجا باید شروع کنم؟ عکس العمل مادرم چه خواهد بود؟

تمام راه به این موضوع فکر میکردم آخرش چه خواهد شد؟

نبود پدرم هم خیلی سخت میگذشت و دیگر مادرم هیچ امیدی برای زنده گی اش نداشت،

نمیدانستم برای آن مژگان زیبایی مادرم، لبخند اناری و گیسوان خورشیدی مادرم چه باید

کنم تا مادرم برای چند لحظه خوش باشد.

به خانه رسیدم و مادرم در لابلایی خورشید مصروف کار خانه بود و پریسا هم کمکش می

نمود، هر قدم که نزدیک میشدم هیجان و ترس در وجودم بیشتر میشد.

همین که مادرم را نگاه کردم لازم دیدم که باید دیگر خوش باشد و باید یک دلیلی را

برایش ایجاد کنم مگر چه دلیل؟ با خودم فکر کردم هیچ دلیلی زیباتر از سخن گفتن در باره

لیلا نخواهد بود، خودم را قوی گرفتم و برای بیان حرف هایم در خود گیر بودم که از کجا

و چگونه شروع کنم.

مادرم همین که من را با بسته از شیرینی دید گفت میدانستم شعیب من حتما کامیاب میشود، من هم نزدیک مادرم شدم و دستاتش را بوسیدم و گفتم همه کامیابی هایم مدیون دعا های شما هستم مادرم قهرمانم.

شب بعد از غذایی شب مادرم را گفتم که میخواهم در باره یک موضوع مهم همراهی تان حرف بزنم مادرم گفت درست است بگو

زبانم بند میشد اما به خود جرات دادم تا باید عشق لیلا را برای مادرم در میان بگذارم و بگویم که شعیب تو محو یک زیبایی شده که هر روز غرق آن میشود و از این غرق شدن ها یک شخصیت را کسب میکند ولی با چه زبانی باید بگویم؟

آغاز کلام را نسبتا رسمی شروع کردم و برای مادرم از شخصیت نایاب لیلا حرفم را آغاز نمودم، مادرم به من خیره شد و به دقت به تک تک کلامم گوشش میداد، من هم به خودم جرات میدادم تا همه را با صداقت کلام بیان کنم.

مادرم از لیلا خوشش آمد و گفت من در تو مردانگی، شجاعت، صداقت و وفا را شاهد هستم و برای این که هیچگاه نخواستی از راه غیر ادبی و فطری با لیلا حرف بزنی برای تو مینازم و افتخار میکنم.

باورم نمیشد مادرم قبول نمود خیلی خوش حال بودم و مادرم با یک لبخند که خیلی دیر شده بود ندیده بودم و دلتنگش بود در لبانش ظاهر شد و من در این لحظه برای داشتن لیلا از معبودم سپاسگذاری نمودم و باعث شد تا مادرم برای چند لحظه لبخند در لب هایش نقش ببندد.

مادرم در آخر گفت حتما خانه لیلا شان میروند اما بعد از ختم تحصیل ام و از مرگ پدرم هم مدت زیادی نمیگذشت.

در رخت خواب خیلی خورسند بودم و با دو قطره اشک خوشی خودم را غرق لیلا ساختم، شب و روزم را حساب مینمودم و میخواستم هر چه زود دانشگاه شروع شود.

برای وظیفه هر روز با لباس های رسمی به سوی شرکت میرفتم و دوستان زیادی را پیدا نمودم، من و سمیع بعد از ختم کار های مان در کنار سرک همیشه قدم میزدیم و دکلمه اشعار مولانا را می نمودم.

روزگاران میگذشت، غم و ناله همه آب میشدن ولی هر اس که داشتم بیشتر میشد مگر لیلا من را میخواهد و فامیلش چطور و هزاران پرسش های که ذهن و دلم را دربرگرفته بود.

ادامه ..... >

> مطالعه کردی یک قلبک بان ♥` >

#رمان\_دیدار\_یار  
#نویسنده\_پرویز\_محمدی  
#قسمت\_پنجم

دلهره گی ام هر روز بیشتر از قبل میشد ولی امید داشتم و میدانستم اینار با دیدن لیلا حالم بهتر خواهد شد.

چند روز پیش نمانده بود برای شروع شدن بهار زنده گی ام فصل که از خیلی ها قبل منتظرش بودم در لیلا من خودم را درمیافتم و این همه برایم آرامش بخش بود. دلتنگ لیلا هم خیلی زیاد بودم و مثل همیشه برای سمیع تماس گرفتم که فردا وقت تر باید به دانشگاه برویم و قبل از صنف رفتن باید لیلا را ملاقات نمایم سمیع هم قبول کرد. تمام شب ندانستم چگونه خواب شدم و همه درد هایم فراموش شده بود و مادرم هم حالش کمی بهتر شده بود و پریسا هم کوشش می نمود تا با مادرم بیشتر در کار های خانه کمک نماید.

با طنین پر مهر و دستان لطیف مادرم از خواب بیدار شدم و دستاتش را بوسیدم و بعد از خوردن صبحانه خودم را آماده ساختم و راهی دانشگاه شدم، اینار خیلی زودتر از سمیع به دانشگاه رسیدم و هیجان تمام وجودم را در بر گرفته بود نتوانستم منتظر آمدن سمیع باشم و خودم راهی دانشکده ادبیات شدم هنوز هیچ کس نامده بود و اندک چند تن در هر صنف بود، تمام منزل اول و دو را در جستجو لیلا بودم اما هیچ از لیلا سراغ دریافت نکردم. به یکی از صنف ها وارد شدم و پرسیدم که صنف سوم ادبیات دری کجاست آنها هم نمیدانند، از هر کی میپرسیدم ولی نمیدانست، دانستم زمان درسی آنها تغییر کرده و از طرف پیشین درس میخوانند.

خیلی ناراحت شدم و دلم را بغض گرفت نتوانستم لیلا را نگاه کنم حتا برای یک لحظه ای هم که شده، به لیلا فکر میکردم که سمیع همراهی به تماس شد و گفت استاد احمدی قرار است امروز بیاید و باید به صنف بیایم.

به صنف رسیدم و با هیچ دلخوشی به درس استاد گوش فرا دادم ولی به این امید که بتوانم در زمان رخصتی لیلا را یکبار هم اگر شده ببینم، سمیع خواست تا به کانتین برویم و به حامد هم احوال داده بود اما دلم هیچ چیز نمیخواست اما مجبور شدم نزد دوستایم باشم.

برای تمام شدن زمان درسی فقط چند لحظه باقی مانده و باز هم هیجان تمام وجودم را دربر گرفته بود ولی باید به وظیفه هم میرفتم و چند روز قبل برای شان گفته بودیم که در زمان دانشگاه بعد از تمام شدن زمان درسی نزد آنها میرویم و سمیع میگفت باید به شرکت برویم ولی دل من میخواست اینجا باشم.

بعد از اصرار کردن های زیاد سمیع که باید برویم باز هم امروز خواستم به وظیفه نروم و در دانشگاه بمانم، سمیع به وظیفه برگشت و من ماندم تا دو ساعت دیگر. نزد دانشکده ادبیات در کنار یکی از چوکی ها نشستم و منتظر آمدن لیلا بودم و هیجان در وجودم شعله ور شده بود میخواستم لیلا را از دور ببینم و بعد آدرس خانه اش را هم پیدا نمایم و ترس هم هر لحظه اذیتم میکرد.

بیشتر از یک ساعت گذشت اما از لیلا سراغ نبود نمیدانستم کجاست و چرا به دانشگاه نآمده، نمیتوانستم از کس در باره اش هم بپرسم مگر باید چه کار کنم اصلا نمیدانستم و این حس در تمام وجودم پخش شد مگر لیلا خوب باشد؟

ادامه ..... >

> مطالعه کردی یک قلبک بان ♥`

#رمان\_دیدار\_یار

#نویسنده\_پرویز\_محمدی

#قسمت\_ششم

حوالی دیگر بود که به خانه برگشتم، خانه پر مهر و آرام و هیچ صدایی شنیده نمیشد فکر کردم مادرم با پریسا خواب کردند و یا به دیدار دوستان ما رفته اند، داخل اتاق شدم هیچ کس نبود اتاق سرد و تاریک بود برای مادرم به تماس شدم ولی کس جواب نداد دوباره زنگ زدم این بار پاسخ داده شد و خاله ام جواب داد بعد از احوال پرسسی کوتاه پرسیدم مادرم کجاست خاله ام که خانه اش نزدیک ما است و همچو مادرم برای من عزیز است گفت مادرت کمی مریض شده بود در شفاخانه است و پریسا هم در خانه ما است، منتظر معاینات هستیم و تا یک ساعت دیگر دوباره به خانه بر میگردیم تیلفون را قطع نمودم و خودم را به خانه خالم ام رساندم خیلی ترسیده بودم.

پریسا همین که من را دید خودش را در آغوشم انداخت و گریه کرد و با زبان گریه کنان گفت من را نزد مادر ببر، گفتم مادر بر میگردد تو بگو مادر را چی شده بود؟ پریسا با زبان که درست زیاد فهمیده نمیشد گفت مادر امروز در مکتب ضعف نمودند و در خانه هم نمودند من ترسیدم هر چه آب به رویش پاشیدم اما مادر چشمانش را باز نکرد ترسیده ترسیده نزد خاله ام آمده و گفتم مادر ضعف کرده و بیایند به خانه ما، خاله و با ولید آمدند و مادرم را بردند به شفاخانه و من را اینجا گذاشتند.

برای پریسا بدون مادرم زندگی ناممکن بود و اصرار داشت من را هم همراهیت ببر ولی من گفتم میروم و مادرم را میاورم و بعد تو را میاورم خانه.

از خانه خاله پرادم و برای ولید به تماس شدم و بعد از گرفتن آدرس شفاخانه خودم با عجله آنجا رساندم دلم گریه داشت مگر مرگ پدر بس نبود حال مادر چرا مریض شدند من بدون مادرم چگونه نفس بکشم خدایا بس کن دیگر نمیخواهم عزیزانم را از دست بدهم. نزد مادرم رسیدم که بیهوش بود و داکتر برایش سیروم تزریق کرده بودند به خاله ام گفتند مادرم را چه شده خاله ام با گریه گفت نمیدانم خاله اش داکتران آمدند و گفتند باید چند معاینات دیگر هم انجام بدهیم ، به نزد داکتر رفتم و ازش پرسیدم مادرم چرا ضعف کرده و حالش چگونه است؟

داکتری مهربانی بود و دانسته میشد خیلی لایق است پرایم گفت که مادرت دچار یک مشکل روحی شده و همین مشکل بالای رگه های قلبش فشار وارد میکند و باعث میشود تا ضعف کند، مریضی اش پیشرفته شده و باید اصلا ناراحت دیگر نشود. نمیدانستم باید چه کنم، دوباره به نزد مادرم برگشتم، اینار بهوش آمده بودند و همین که من را دید گفت شعیب جان آمدی خانه بریم بخیر من حال خوب است، داکتر امشب تصمیم داشت مادرم را نزد شان نگهدارند ولی مادرم اصرار کرد که به خانه میرود و داکتر اجازه داد و گفت هر وقت اینگونه شدند باید دوباره به شفاخانه آورده شوند و اصلا ناراحت نشوند و اینبار به صورت تاکید بیان داشتند.

به خانه برگشتیم ناوقت شب بود هوا تاریک شده بود و خورشید ناپدید گردیده بود و ماه که تازه شروع اش بود بر فراز آسمان میدرخشید میخواستم فریاد بزنم خدایا دیگر توان ندارم صبرم تمام شده است. دستان لطیف مادرم در دستانم بود و هر بار مادرم میگفت خدا را شکر بر تو و پریسا و من حرفی نمیگفتم غرق مریضی مادرم بودم. به خانه رسیدیم و بعد از چند لحظه بعد پریسا هم به خانه آمد، خاله ام گفت امشب میباشد و برای مادرم سوپ درست میکند ولی مادرم اصرار داشت خوب هستم خودم درست میکنم.

مادرم بعد از غذایی شب و خوردن دوا هایش خیلی زودتر به خواب رفت و پریسا از فرط گریه های امروزش زودتر خواب شد.

من ماندم با دنیایی غم هایم درد مادرم، مرگ پدرم و دوری لایلا خودم را نفرین میکردم آخر چرا مگر قرار بود همه چیز خوب شود اما نشد، صدایی گریه هایم را میتوانستم حس کنم و برای خودم ذکر میکردم که باید یک کاری کنم تا مادرم خوب شود مگر چه کار؟

ادامه ..... >

> مطالعه کردی یک قلبک بان ♥` >

#رمان\_دیدار\_پار

#نویسنده\_پرویز\_محمدی

#قسمت\_هفتم

با اشعه خورشید که در اتاقم تابیده بود از خواب بیدار شدم و مادرم را نگاه کردم که با چهره شکسته و خسته صبحانه را آماده میسازد، سلام دادم برای مادرم، مادرم با چهره و چشمان حلقه های سیاه رنگی در آن نقش بسته بود به صورت واضح دیده میشد و میخواست با لبخند همه درد هایش را از ما پنهان کند برای گفت شعیب جان شکر که بیدار شدی امروز میخوام حلوایی کشمشی برای تو و پریسا پخته کنم تا تمام روز با انرژی باشید و شیر را هم گرم میکنم.

نگاه های من برای این مادر قهرمانم خیره شد و گفتم مادر جانم خودت را به زحمت نساز، بهترین صبحانه همان لبخند تان است و اینکه شما خوب باشید مهم تر از این دیگر هیچ چیز وجود ندارد.

بعد از خوردن صبحانه راهی دانشگاه شدم، جای که من لیلا را دیده بودم ولی دیگر از لیلا سراغی نبود و دلم برای دیدن لیلا غرق شده بود و همیشه دختران دیگر را لیلائی خودم فکر میکردم، در هر برنامه که در تالار برگزار میشد از سوی دانشکده ادبیات شرکت میکردم ولی از لیلا احوالی نبود.

دلم توان نداشت مگر لیلائی من کجاست؟ سمیع و حامد از تمام ماجرای مادرم و لیلا خبر شدند و همیشه کوشش میکردند تا من بخندم، ولی لبخندم دیگر هیچ نمایش برپا نمیکرد و به عمیق ترین قسمت زمین دفن شده بود.

مادرم هم مثل همیشه قربانی هر حادثه میشد و دوری پدرم او را خیلی پیر ساخته بود. روزگاری میگذشت و من یک روز برای دانشگاه آماده میشدم متوجه شدم که در چشمانم حلقه های سیاه رنگی ظاهر شده و با بی اعتنائی ازش گذشتم.

از سوی وظیفه قرار بود برای یک سروی من و سمیع در شهر برگردیم و باید در باره رضایت مردم از حکومت پرسش نامه ها را توضیح کنیم. قرار شد بعد از ختم درس من و سمیع پرسش نامه ها را توضیح کنیم و راهی منطقه ها و کوچه های شهر شدیم، نزدیک شام بود به دروازه ای رسیدم و خواستم صدا بزنم که پاسخ را با صدایی لیلا شنیدم، باورم نمیشد ضربان قلبم بیشتر گردید، زباتم بند شد و فقط گفتم برای سروی آمده ایم و در را باز کرد.

خودش بود، با همان چشمان زیبا و چهره چو ماه، میخواستم زمان را متوقف بسازم و بگیرم و بگویم من برای تو حاضرم از خودم بگذرم مگر کجا بودی چرا به دانشگاه نمی آمدی؟ و هزاران پرسش.

او با همان احترام و شخصیت که هر بار من را شیفته خود میساخت پاسخ داد که بفرمایید زبانتم بند میشد ولی خودم را کنترل نمودم گفتم این پرسش ها را بگیرد و خانه پری نماید فردا دوباره پیش شما آمده و میگیریم، از آن طرف در صدایی آمد لیلا کی است چرا در را باز کردی لیلا با عجله تمام گفت درست است خانه پری میکنم وقت تان خوش و در را بست.

من مات شدم در نزد خانه لیلا و از خدا همان لحظه شکرگذار شدم حتا برای یک لحظه دیدار لیلا.

خیلی خوشحال بودم و آسمان هم برایم اسم لیلا را زمزمه مینود و بیشتر از این چه باید بخواهم دیدار لیلا و با آدرس خانه شان.

هوا تاریک شده بود که به خانه برگشتم، از خورسندی زیاد تمام شب با لیلا خود بودم و گفتم فردا به دیدار لیلا میروم و باید به هر شکل شود همایش حرف بزنم که چرا به دانشگاه نمی آید.

بعد از تمام شدن درس برای سمیع در باره لیلا گفتم او هم با من خیلی خوشحال شد و قرار شد دوباره پرسش نامه را جمع آوری کنیم من هم نزد خانه لیلا شان رفتم و این بار باز هم لیلایی خودم را در مقابل خورشید دیدم خیلی خوشحال بودم بعد از دادن فورمه دلم خواست برایش بگویم برایم آب بیاورد او هم با تعجب پرسید آب گفتم بلی اگر به زحمت نمیشوید و برایم آب آورد، بعد از نوشیدن آب از ته دل میخواستم به لیلا بگویم ولی توان نداشتم به چه مناسبت این پرسش را باید پاسخ دهد و من بعد از تشکری فراوان خداحافظی نمودم و به خودم نفرین میفرستادم تا چرا نپرسیدم.

ادامه .... >

مطالعه کردی یک قلبک بان ♥`

#رمان\_دیدار\_یار

#نویسنده\_پرویز\_محمدی

#قسمت\_هشتم

هوا تاریک شده بود و من بالای خودم قهر بودم ولی هیچ کاری از دستم ساخته نبود، به سمیع هم از این ماجرا دیدار لیلا چیزی نگفته بودم و میخواستم نداند. به خانه رسیدم و مادرم با همان دردش برای من و پریسا غذا آماده ساخته بود، دست پختش خیلی خوش ذایقه و میتوان گفتم مادرم بهترین آشپز دنیاست. بعد از خوردن غذایی شب ماجرای دیدار لیلا را برای مادرم در میان گذاشتم، مادرم خیلی

خوردند شد و گفت اگر تو بخواهی به خواستگاری لیلا خواهم رفت، به این جمله مادرم معتجب شدم و سکوت کردم مادرم با لبخند گفت سکوت علامه رضایت زد و هر دو خندیدیم.

تمام شب چشمان زیبایی لیلا تصویری عقب چشمانم بود و هر دم من را یاد لیلا غرق میساخت با یک عالم عشق و هیجان که در سر داشتم میخواستم در نیمه های شب بلند فریاد زنم و بگویم خدایا شکر، همین حالت را داشتم که به یادی از نماز نمودم و در نیمه های شب از پروردگارم خواستم تا لیلا را برای من عطا بفرماید و مادرم خوب شود و هزاران آرزو های که در دل داشتم با خدا شریک ساختم.

نمیدانم ساعت چند شب بود که به خواب فرو رفتم و پریسا با همان شوخی های با مزه اش من را از خواب بیدار نمود و من پریسا شروع به شوخی نمودن کردیم که مادرم صدا زد زود صبحانه بخورید که سرتان همه ما دیر خواهد شد.

امروز خودم را در آسمان حس می نمودم خیلی خوشحال بودم به دانشگاه رسیدم و قرار بود ساعت اول و دوم درس داشته باشیم و بعد از آن میتوانیم بیکار باشیم.

بعد از اتمام ساعت درسی برای سمیع و حامد از ماجرای دیدار لیلا و خواستگاری حکایت کردم و آنان برای من خیلی خوشحال شدند. من باید بعضی آماده گی های خواستگاری را میگرفتم قرار شد مادرم همین هفته به خواستگاری لیلا برود با خاله ام و پریسا. از سمیع و حامد هم خواستم تا من را کمک نمایند.

روز خواستگاری فرا رسید با تمام وجود با همان هیجان اولین دیدار لیلا دوباره به سراغم آمد و من در وظیفه، ولی تمام هوش و فکرم طرف خواستگاری، عقربه های ساعت همچو یک سال میگذشت و دل من هم بی قرار تر از قبل.

به خانه برگشتم، مادرم با همان چهره پر ماه و لبخند زیبایی اش خیلی خوشحال بنظر میرسید نمیتوانستم پیرسم چطور شد ولی مادرم دانست بی قرارم گفت که خیلی گپ های است که تو باید بدانی در باره لیلا.

آن خانه که ما رفتیم خانه لیلا نیست، معتجب شدم پرسیدم نیست؟

مادرم با همان کلمه تاییدی گفت نیست آنجا لیلا کار میکند و باید برای پدر و مادر مریض اش نان حلال پیدا نماید، اصلا باور نمیکردم لیلا من این همه مشکلات را تحمل کند و به خودم افسوس گفتم که لیلا من با این همه مشکلات باید درگیر باشد و من بی خبر. مادرم گفت همین که وارد خانه شدیم لیلا را دیدم و صاحب خانه هم آمد خیلی انسان های خوب بودند و دانسته میشد انسان های با شخصیت اند.

لیلا هم با ادب و آرام کنار ما نشست و آدرس خانه خود شان را برای ما داد و قرار شد فردا به خانه خود لیلا شان من و خاله ات برویم، واقعا نمیدانستم چه بگویم و مادرم از لیلا هر دم توصیف مینمود که همان دختر است که همه در رویا های خود میخواستند.

فردا تصمیم گرفتم به دانشگاه بروم، مادرم را با خاله ام به خانه لایلا ببرم و بعد از بردن آنها به وظیفه بروم.

با خودم زمزمه میکردم مگر خانواده لایلا چگونه است و هزاران پرسش دیگر، برای مادرم خواستم به تماس شوم که بپرسم خانه رسیدند و یا نه؟ ولی منصرف شدم و منتظر رخصتی ام شدم.

طلوع و غروب خورشید خیلی دیر صورت میگرفت و من در آستانه خورشید رویا هایم بودم.

ادامه ..... >

> مطالعه کردی یک قلبک بان ♥`

#زمان\_دیدار\_یار

#نویسنده\_پرویز\_محمدی

#قسمت\_نهم

هوا شهر خیلی زیبا شده و عطر نم نم باران در تمام شهر پخش شده بود و من با همان دلهره گی به سوی خانه میرفتم، و با خود هزاران پرسش را جستجو میکردم شاید لایلا از من خوشش نیاید، شاید خانواده لایلا راضی نباشند و هزاران پرسش دیگر.

زمانی که به خانه رسیدم خاله ام هم آنجا بود، صحت مادرم کمی خوب نبود چون داکتر گفته بودند باید زیاد متوجه خود باشند.

تمام هوش و خیال ام به سوی مادرم جلب شد و پرسیدم چه شده مادر جان تو را؟ خدا من را نبخشد که تو را به زحمت امروز ساختم و اینگونه مریض شده ای، مادرم که میخواست خود را سرحال نشان دهد گفت نه شعیب جان من حال خوب است فقط کمی فشارم پایان شده و خوب خواهم شد خدا زرغونه جان را خیر بدهد که آمد و برای من سوپ آماده کرد و حال خوب شده.

خاله ام که خیلی مادرم را دوست داشت و همیشه میگفت تو مادرم هستی و تا حد توانم میخواهم کمک ات کنم. خاله ام گفت جانم فدایت خواهر جان این سخنان را دیگر تکرار نکن من برای چه پس هستم باید به فکر همدیگر مان باشیم.

از خاله ام تشکری نمودم و خاله ام رویم را بوسید و گفت امروز به خانه لایلا شان رفته بودیم، خیلی انسان های خوب بودند و من اصلا از آنها و به خصوص از لایلا خوشم آمد، مادرم هم برای تاکید گفت شعیب جان انتخاب تو عالیست، خاله هم ادامه داد گفت ما برای آنها خواستگاری لایلا را در جریان گذاشتیم ولی آنها از ما وقت خواستند و باید از لایلا

بپرسند و دیگر اینکه از مرگ برادرش هم وقت کم میگذرد. با تعجب پرسیدم برادرش مگر فوت شده؟ مادرم گفت بلی یک ماه میشود از وفاتش گفتم چگونه فوت کرده؟ خاله ام حرفم را قطع کرد و گفت حالا شعیب جان آمده شما راحت حرف بزنید من هم باید به خانه ام بروم که ولید هم آمده نزد من و مادرم زیاد اصرار کردیم تا شب با ما باشد ولی خاله ام گفت فردا صبح نزد مادرم خواهد آمد ولی حال باید برود.

بعد از رفتن خاله ام مادرم ادامه داد گفت که برادرش بخاطر بیکاری که در این وطن حکمفرما شده خواست تا به المان برود و بتواند بعد از چند مدت خانواده اش را هم بخواهد ولی حکم زنده گی دیگر چیز بود و پسر جوان شان غرق دریایی از امید و آرزو ها شد و بخاطر مرگ پسر جوانش مادرش حالتش هیچ خوب نیست و نان آوری دیگر در خانه ندارند و لیلا مجبور شده تا دانشگاه را رها کند و به برای به دست آوردن لقمه نان کار کند، با شنیدن این همه گلویم بغض کرد و ندانستم چه بگویم و به باران که تازه شروع به باریدن کرده بود خیره شدم و با خودم میگفتم این چه زندگی است که لیلا من دارد مگر او باید با این همه استعداد که خدا برایش عطا کرده دانشگاه را رها کند و به کار بپردازد.

مادرم و پریسا مثل هر شب دیگر وقت تر خواب شدند و من خواستم درس بخوانم تا بتوانم آنی شوم که لیاقت لیلا را دارد، نیمه های شب بود و من مصروف درس هایم که مادرم از خواب بیدار شد و پرسید که شعیب تا هنوز خواب نشدی در این هوایی سرد. گفتم مادر جان چند دقیقه بعد خواب میشوم، مادرم دوباره خوابش برد و من هم در با بغض گلو که خواستم با درس هایم نهران کنم در نزد آمد و شروع به بیان کردن کرد، نمیدانستم لیلا من چگونه این همه را تحمل میکند و در این شب بارانی با خدا عهد بستم که بعد از پیوند نامزدی هرگز نخواهم گذاشت تا لیلا گریه کند و آنقدر خوشبختش میکنم که حتا دور از تصور به این امید به خواب شدم و فردا از مادرم پپرسم که چه زمانی دوباره برای پاسخ دادن خواستگاری خواهند رفت ولی در دلم هراس جای داشت مگر نکند لیلا من را رد کند دختر به زیبایی و استعداد او چگونه من را انتخاب خواهد کرد؟

ادامه .....

مطالعه کردی یک قلبک بان ♥

#زمان\_دیدار\_یار

#نویسنده\_پرویز\_محمدی

#قسمت\_دهم

طلوع و غروب میگذشت و من هم منتظر پیامی بودم تا از لیلا خبر شوم و توان نداشتم تا برای مادرم بگویم که به خانه لیلا بروم و بدانم. چیزی به شروع امتحاناتم نمانده بود و باید همه سعی و تلاشم را مینمودم تا نمره خوب بگیرم و تصمیم گرفتم که هر شب باید درس بخوانم. خاله ام هر روز به دیدار مادرم می آمد و مادرم توانایی نداشتم تا هر روز به مکتب بروم و تصمیم گرفتند که تقاعد نماید. در یکی از روز های خورشیدی تابستان زمانی که از وظیفه برگشتم، مادرم گفت که فردا به خانه لیلا شان خواهد رفت و میخواهند پیام آنها را هم بدانند، تصمیم به این شد تا من باید فردا به وظیفه نروم و آنها را تا خانه لیلا شان برسانم. تمام شب باز به پاسخ لیلا فکر میکردم و نمیدانستم چه جوابی از آنها دریافت خواهد شد. با صدایی آذان از خواب بیدار شدم و بعد از ادای نماز و صبحانه خوردن مادرم گفت که امروز وقت تر باید بیایم و آنها آماده میباشند و قبل ای غروب خورشید باید به خانه دوباره برگردیم و من هم به تاکید حرف های شان گفتم درست است مادر جان، تشویش نکنید به سمیع امروز میگویم تا به ریس صاحب بگوید که من نمیایم. بعد از ختم درس های دانشگاه که خیلی هیجان داشتم راهی کلبه ای از عشق در آن قرار بود دوباره جوانه بزند بر میگذستم و مادرم این بته ای عشق و مهربانی را با لبخند و صداقتش هر بار آبیاری مینمود. همین که من وارد خانه شدم مادرم، خاله ام و این بار پریسا هم همراهی شان میرفت، به پریسا به صورت شوخی گفتم تو چرا میروی همراهی من باش او با هیجان مثل من گفت که میخواهم خانم برادرم را از نزدیک ملاقات کنم و برایش بگویم که برادر من یکتا همه دنیاست، پریسا را بوسیدم و دستش را گرفتم تا به سوی موتر برویم. نزدیک های خانه لیلا شان بودیم که مادرم گفت من باید همین جا منتظر باشم، تا یک یا دو ساعت دیگر بر میگردند، من هم قبول کردم و آنها به سوی خانه لیلا شان رفتند. با تمام دلهره گی که در وجودم بود یک ساعت برای من چند سال میگذشت و هر لحظه هیجان وجودم بیشتر از قبل میگردید، ولی باید منتظر بمانم تا پیام لیلا در باره من چه خواهد بود. از یک ساعت بیشتر گذشته بود، توان و طاقتم هم تمام شده بود برای مادرم به تماس شدم و پرسیدم چه وقت بر میگردید؟ مادرم با پاسخ دادن اینکه شعیب جان چند دقیقه بعد خواهیم آمد و اینجا همه برایت سلام میفریستن، حس کردم همه دانستند که من به تماس شدم، با گفتن درست است تماس را قطع کردم و چشمانم را از هیجان زیاد بستم. چند دقیقه گذشت که مادرم، خاله ام و پریسا برگشتند، خاله ام به شیرینی گونه بیان کردند

که همه چیز عالی گذشت و قرار شد تو با لیلیا یکبار حرف بزنی و هم دیگر تان را ببینید بعد تصمیم میگیرند.

مادرم ادامه داد که یکی از پسران کاکای لیلیا هم خواستگاری میایند، پسر در خارج است ولی لیلیا پسر کاکایش را بخاطر پدر و مادرش رد کرد ولی مدت زیادی میگذرد که آنها به خواستگاری میایند و هنوز قطعی هیچ پاسخی برای شان نگفتند. در تمام راه به این فکر فرو رفتم مگر نکند لیلیا آنها را قبول کند اگر زیاد بیایند و بگویند که مراقب پدر و مادرش خواهند بود، نمیدانستم این درد و دوری چه زمانی خاتمه پیدا خواهد نمود.

مادرم گفت که آنها شماره من را گرفتند و هفته آینده احوال میدهند که چه زمانی شما هر دو باید حرف بزنید، هیجان دیدار لیلیا و حرف زدن باز من را با هراس ساخت و نمیدانستم با لیلیا در مورد چه موضوعی حرف بزنم.

\*ادامه .....\*

مطالعه کردی یک قلبک بان ♥`

#رمان\_دیدار\_پار

#نویسنده\_پرویز\_محمدی

#قسمت\_یازدهم\_آخر

روزگار میگذشت و در یکی از روز های خورشیدی مادر لیلیا همراهی من به تماس شد و قرار شد فردا بعد از ساعت دو بجه من و لیلیا همدیگر مان را در یکی از رستوران های شهر همراه با مادر های مان ملاقات نماییم. من برای فردا خیلی نگران بودم و هم خوشحال و میدانستم این پایان همه درد ها و رنج های است که من سال ها کشیدم و برای درمان طبیب خویش همه جهان را سرگردان بودم ولی حالا لیلیای من را پیدا نموده بودم و این پایان همه درد های مان بود. بعد از آمدن از دانشگاه و خوردن غذا با مادرم راهی یکی از رستوران های شهر شدیم و من هم بی قرار تر از همیشه ولی با یک آرامش و پایان درد هایم. لیلیا با خاله اش آمد چون مادرش مریض بود خواستند که لیلیا با خاله اش بیاید. لیلیا روبروی من که خورشید بر گیسوانش همچو خورشید میدرخشید و من با یک نگاه نمیتوانستم معصومیت لیلیا را فراموش کنم و بعد از احوال پرسی که لیلیا فقط یکبار به من نگاه کرد، به سوی مادرم نگاه میکرد و یا به میز که نقش هایش همچو قصه زنده گی من به هر مشکلات مبارزه میکرد خیره مانده بود.

خیلی کم حرف زد و دانستم که جواب لیلا برای من مثبت است این دیدار برای آشنایی لیلا با من بود و من برای لیلای من که همچو گل خوشبو عاری از فریب است مینازم و به این شهادت که در این روزگار در لیلا دریافته ام به وجودش مفتخر هستم. بعد از خدا حافظی راهی خانه به مادرم شدم و مادرم با همان سخنان که آرامش را در آن میتوان دریافت کرد گفت حدس میزنم آنها قبول میکنند و بعد از گذشت چند ساعت مادرم خواست به مادر لیلا به تماس شود و با یک عالم خوشی و امید قرار شد روز جمعه بعد از ادای نماز پیشین شیرینی را بدهند. حالا که سی سال از زنده گی من و لیلا گذشته و از آخرین دیدار مان بیشتر از یک ساعت نمیگذرد میخواهم این هدیه که لیلا برای من عطا کرد از خدا سپاسگذار باشم دو پسری که همچو قهرمانان دست من و لیلای من را به دست گرفتند و من این یادگار از عشق که هر روز بیشتر از قبل عاشق لیلای خود میشوم را برای لیلا خود از آن دیدار اول تا این دم بنویسم و برایش بنگارم که من مدیون تو و این عشق تو هستم.

پایان

#نویسنده\_پرویز\_محمدی

مطالعه کردی یک قلبک بان ♥` >

**Get more e-books from [www.ketabton.com](http://www.ketabton.com)  
Ketabton.com: The Digital Library**